بسم الله الرحمن الرحیم

سودا زده را باده پر و بال بود | می بی رخ شاه چو زر جال بود
با در رمضان دختر رزم و لیکن | باری شب عید کان شوال بود

از باده بگو در بر فی رقص کند | یا رقص بود اگر باده رقص کند
از باده مرا توبه چه سیف باشی | از روی حیث که او ترا مست بجنش کند

یاران موافق همه از دست شدند | در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند به یک شراب در مجلس عمر | یک لحظه ز ما پیشترک مست شدند

می خور غم خورد که گویا نشد | گر سود جهان جمله زیان هست
ای جان جهان دین جهان شرح | من زنده کی ام گدای جام هست

هرکس نسخ می نگیر بر بر بود | تا نوش کنم گر بود نهایه بود
غم خوردن بیهوده که داد | گردون فلک بی جهان فرد بود

آنکه به نهال عمر می گشته شود | و اجزام ز نکیه رای گشته شود
وز را اگه طرح منتهای کن | آن دم که ز نباده بر شود زنده شود

شاد بهار کن اندر آن ابد بود | جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور | خود غم نبود اگر در جهان خواهد بود

وقتی که ز خواب مرگ سر باز کنند | تا حشر ز قال و قیل خود باز کنند
تا کی گویی که کس حساب باز کند | در محشر ز چه حساب باز کنند

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد تائب و عادت ورعی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

ما باز شراب جان نپرهیزیم مدام
صد توبه به فلک بر سر پیمانه زدیم
گویند که توبه کن که وقت آمد
چون توبه کنم تا که خدایم داد

کس را پس پرده قضا راه نشد
از سر قدم هیچکس آگاه نشد
هر کس ز پی قیاس چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

فردا که نصیب نیکنامان بخشند
قسمی بمن از پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

آنها که بکار عقل در میکوشند
افسوس که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

در کهنه رباطی که مقیمان رفتند
دارند امید آن که زانجا نروند
می بینی عالم که در رباط سر پل
شرط است مسافران که آینده روند

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس که ز طاق منقلب گذشت
آسایش خود ببرد و در طاق نهاد

تو سر بخیال در غرور افتادی
واندر طلب حور و قصور افتادی
گر پرده ز روی کارها افتد
معلوم شود که دور دور افتادی

فردا که علم فراخ عالم خواهم کرد
با طالع سعد قصد می خواهم کرد
معشوقه موافقست ایام کریم
اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد

موجود صفی بخراسان شود
با مهر فهمی این سخن آسان شود
پیغمبر ازین شهر است نقش منکش
با خلق خدا این نو بجانان شود

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد ... جز بیخرد از زمانه بر می‌نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد ... تا بو که زمانه سوی ما بنگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد ... در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود ... افکنده بزیر پای دردی‌کش باد

در دهر کسی بگلعذاری نرسید ... تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد ... دستش بسر زلف نگاری نرسید

در سر هوس بتان چو حورم باد ... بر دوست همیشه آب انگورم باد
گویند مرا خدا ترا توبه دهاد ... او خود بدهد من نکنم دورم باد

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد ... وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی ... گو خوش بنشین که خوش جهانی دارد

آورده باضطرابم اول بوجود ... جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه ندانیم چه بود ... زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

آنها که بفکرت معنی سفتند ... وز ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشته اسرار ندانست کسی ... اول زنخی زدند و آخر خفتند

آنها که خلاصه جهان ایشانند ... بر اوج فلک براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک ... سرگشته و سرنگون و سرگردانند

از می طرب و نشاط و مردی خیزد ... وز طبع کهن خستگی و سردی خیزد
گر باده خوری تو سرخ رویی خیزد ... وز خوردن سبزه روی زردی خیزد

بیماری و تب در امتحانم دارد ... ناخوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر مرا که در بیماری ... جز باده خورم همه زیانم دارد

باروی نکوی و لب جوی مل و ورد
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده‌ام و باشم و خواهم بودن
می خورده‌ام و میخورم و خواهم خورد

یکجرعه می ملک جهان می ارزد
خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب می از و پاک کنی
حقا که هزار طیلسان می ارزد

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
بر پای خم و بندگران حال آمد
ای بار خدای خلق را فرمانی
تا چند دارند ماه شوال آمد

افسوس که نامه جوانی طی شد
وین تازه بهار ارغوانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

میخواره اگر غنی شود عور شود
ور عربده آتش جهان را شود
در حقه از آن لعل فرو درریزد
تا دیده افعی فلک کور شود

آنکس که زروی علم و دین اهل بود
داند که جواب شبهه سهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن
نزد عقلا ز غایت جهل بود

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
می باید خورد و کام می باید راند
همواره کتاب خرمی باید خواند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

چون خم دارنی بود مرا انشا کرد
بر من بنخست درس عقل املا کرد
آنگاه قراضه ریزه قلب مرا
مفتاح خزاین در معنی کرد

خرم دل آنکسی که معروف نشد
در جبه و در دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پرواز کرد
در کنج خرابه جهان کوف نشد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسیم از او
تا حال مسافران عالم چون شد

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
اگاه نمیشوم که ایشان هرگز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که بر خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن
در بوته من مرا چنین ریخته اند

من میخورم و هر که چو من اهل بود
میخوردن من بنزد او سهل بود
میخوردن من حق ز ازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

نابرده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز حد خود گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

در وقت اجل چو کارم آماده کنید
هم بستر خاکم ز نخ پیاده کنید
در خاک لحد چو خشت خواهید نهاد
زنهار که آب و گلش از باده کنید

نابوده ز روزگار خود روزی شاد
دادم بامید روزگاری بر باد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

یک روز فلک کار مرا ساز نداد
هرگز سوی من دل خوش آواز نداد
یکدم نفسی ز پی شادی نزدم
کان روز بدست صد غمم باز نداد

مسکین تن من که در غم پیری فرسود
آوازه ز خان و مان به امید آسود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد برد

عاقل غم و اندیشهٔ لاشی نخورد
جز جام لبالب و پیاپی نخورد
عمر و دل و می همه در صحبت نی
خاکش بسر آنکه غم خورد و می نخورد

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
دیوار سرای دیگران خواهد بود

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

نه جامه عمر کهنه نو خواهد شد
نه کار کسی بکام او خواهد شد
میخور که سبو و کوزه اندوه مخور
کین کوزه چو بشکست سبو خواهد شد

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
اسباب طرب جمله نکو خواهد شد
مه زرد و نحیف و قد دو تا گشتست
گویی که درین رنج فرو خواهد شد

هرگز نه جهان کهنه و نو خواهد شد
نه نیز جهان بکام او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی
میدان که سر جمله فرو خواهد شد

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
مامور دگر کسی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با پیاله و مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

تا زهره و مه بر آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

حقا که بقدرت سر و رو میسازد
پیوسته همه کار عدو میسازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود
آنرا تو چه گو که کدو میسازد

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندانی
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

آنها که کهنه و نو موصوفند — در ره بکف نیک و زنان معروفند
گویند که شبلی و جنید هم — شبلی نه ولی که گرسنه معروفند

روزی فلکم جامه دهد سر کند — روزی دگرم برهنه چون سیر کند
با چون و چرای فلکم کاری نیست — غم خوردن بیهوده مرا پیر کند

گه گه دل من درین قفس تنگ آمد — وز همدمی آب و گلش ننگ آمد
گفتم که مگر شکنم این بند ازا — پایم ز رکاب شرع در سنگ آمد

گرچه غم و رنج من درازی دارد — عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر دور مکن تکیه که دوران فلک — در پرده هزار گونه بازی دارد

آن می که خردمند کناری گیرد — وز خلق گذشته اعتباری گیرد
می بخورد لعل تا بازو بیه — تا عالم شوریده قراری گیرد

۷

من باده بجام یک منی خواهم کرد — خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت — پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

آنها که اساس کار بر زرق نهند — آیند و میان جان و تن فرق نهند
من کی که خروس نیم گردن کشن — گر همچو خروسم اره بر فرق نهند

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد — تا یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد — عجز است بدست هر که از مادر زاد

از دور قمر عمر ما کم می‌شد — در دست اجل هلاک می‌باید
ای ساقی خوش لقا تو خوش می‌ما — آبی در ده که خاک می‌باید

رفتیم ز مانه آشفته بماند — با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق — از بیخردی خلق ناگفته بماند

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که نجات کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست
وان روزه بنیم جرعه می باطل شد

یک جام هزار مرد و دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست ز باده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
می نوش که این پرده مستوری ما
بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

مگذار که غصه در حصارت گیرد
واندیشه جور روزگارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
هرگاه که این چهار شرط آید جمع
بس می نخورد مردم دانا که خورد

٨

چندان برو این ره که دویی برخیزد
گر نیست دویی ز ماسوی برخیزد
تو او نشوی ولیک جهدی بکنی
جایی برسی کز تو تویی برخیزد

شب نیست که آه من بجوزا نرسد
وز گریه من سیل بدریا نرسد
گفتی تو که باده میخورم من فردا
شاید که مرا عمر بفردا نرسد

رفتم بکلیسیای ترسا و یهود
ترسا و یهود جمله را رو بتو بود
از بوی وصال تو ببتخانه شدم
تسبیح بتان بسلسله یاهو بود

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
وان نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست بعاریت بمن داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

از بودنی ای دوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی بگذار
تدبیر نه با تو کرده‌اند اول کار

از گردش روزگار بهری برگیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنیست
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
این یکدمه عاریت که در کنج فناست
بسیار بجویی و نیابی دیگر

آن می که حیات جاودانیست بخور
سرمایه لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

با سفله تند خوی بی عقل و وقار
زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور و عربده‌اش شب
دردسر عذر خواهیش روز خمار

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
از ناله بایزید و ادهم خوشتر

با یار خوشم شراب ناب اولیتر
وز دوست غمش دیده پر آب اولیتر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن
پس در عالم مست و خراب اولیتر

در دایره سپهر ناپیدا غور
جامیست که جمله را چشانند بدور
نوبت چو بدور رسد آه مکن
می نوش بخوشدلی که دوریست بدور

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود
و آسوده کسی که او نزاد از مادر

از طاعت ما و بنده حق بگذار
ان لقمه که وارهی کسان نانخوار
غیبت مکن و مجو کسی را آزار
در عهده آن جای منم باده بیار

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر تازه گلی لگد همیزد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

جامی صاف ناشسته میخور
بر یاد بتان نغمه دلکش میخور
می خور نه پیست زر ترا میگوید
خون تو حلال کرده ام خوش میخور

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز
اندک خور و گاه خور و پنهان خور

دنیا همه سر بسر ترا خواسته گیر
صد گنج بدر و گهر آراسته گیر
بس در سر آن گنج چو در برف
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

۱۰

در کارگه کوزه گری بودم پار
دیدم دو هزار کوزه صحن بطکار
کوزه بزبان حال با وی میگفت
کو مادر و کو پدر و کو خویش و تبار

عمرت چه ده و چه صد چه سیصد چه هزار
زین کهنه سرا برده برندت ناچار
گر بادشهی و گر گدای بازار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

در موسم گل باده گلرنگ بخور
با ناله نای و نغمه چنگ بخور
من می خورم و عیش کنم تو شو باد
گر تو نخوری من چه کنم سنگ بخور

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که خبر گوید باز
زنهار درین سرا چه از روی مجاز
چیزی بگذاری که نمی آیی باز

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می می خور و گرد ماهرویان میتاز
چه جای عبادتست و چه جای نماز
کز جمله روندگان نیامد کس باز

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
انگاه دران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

کار همه عالم بمرادت شده گیر
وین عمر بسر رفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویشتنی بزیم
خود نتوانی و گر توانی زده گیر

ای خواجه بهشت چون ترا نیست خبر
چندین زچه تو منکر اهل نظر
ایشان همه از صانع و حق نیکترند
تو از دم حیض و از نجاسات بتر

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غمان دهر فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

ایام چو آمیخت شراب اولیتر
با خوش پسران باده ناب اولیتر
این عالم پر فنا خرابست بیاب
افتاده درو مست و خراب اولیتر

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

از حادثه زمان آینده مپرس
از هرچه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدم عمر را غنیمت میدان
از رفته میندیش و ز آینده مپرس

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

بگذار دلا وسوسه عقل معاش
از هستی خویشتن مبرا چون باش
در جمع قلندران مغنی بنشین
آزاد شو و شراب نوش خوش باش

خیام اگر ز عشق مستی خوش باش
با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
در عالم نیستی چو میباید رفت
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در وادیهٔ عشق تو نرفتم تیز
هر یک نفسی ز چشم دریای گشته
دیدم دو هزار از کجاها خونریز
جائی که بدیت بیخ تیغ داری هر روز

از روی حقیقتی نه از روی مجاز
ما لعبتکانیم و فلک لعبت‌باز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز
عمری چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

ای بر سر شاهان جهانی فیروز
دانی که چه وقت است بپیمود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و چهار
پنجشنبه و آدینه و شنبه و روز

چون تا برسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش نیست دراز
نقشی است پدید آمده از دریائی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست رو باده بنوش

ایام شباب رفت و خیل و حشمش
تحفت مرا عیش و بی جمش
این قامت همچو تیر گشته کمان
زه کرده‌ام از عصا و خوش میکشمش

می اگر کسی نجسته دارد باشش
آن آب حیاتست منم الیاسش
من قوت دل و قوت روان دانم
چون گفت خدا منافع للناسش

تا دیگ تعامم نیاید در جوش
در کاسه خوش شده کی کنم دردی نوش
ای کوزه‌گر ار گل مرا کوزه کنی
آن کوزه بخر بمی‌فروشان مفروش

بگرفت مرا عشق نگاری خوش خوش
گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
القصه جهان سوخت دلم در غم او
آتش همه هیزم شده هیزم آتش

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

تا چند کنم عرضه نادانی خویش
بگرفت دل من ز پریشانی خویش
زنار مغانه بر میان خواهم بست
دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

از نامده ها زرد مکن چهره خویش
وز آمده ها آب مکن زهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش
زان پیش که دهر برکشد دهره خویش

می گرچه حرامست مدامش می نوش
با نغمه چنگ صبح و شامش می نوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد
یک قطره مریز تا تمامش می نوش

در کارگه کوزه گری بودم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

گر صلح نیابم ز فلک جنگ آید
ور نام نکو نباشد از ننگ آید
جام می لعل ارغوان رنگ آید
آنکس که نمی خورد پر و سنگ آید

هین صبح دمیده و دامن شب چاک
برخیز و صبوح کن چرا غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما زیر خاک

روحی که مبراست ز آلایش خاک
مهمان تو آمده است از عالم پاک
می ده تو بیاد صبوحی روشن
زان پیش که گویم انا لله مبارک

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک
از بهر خدا را که بهشته بر یک
من سوخته‌ام تمام مرحله تو نمک
بر سوخته‌ی پراکنی چند نمک

از چرخ فلک ز ناسپاسی تنگ
پیوسته مرا بسته داری چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شود
بس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک

می بر کف من نه و برآور غلغل
مانند دو غنچه لب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا نبودی می خوردن
می از سر شیشه کی نکردی قلقل

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

چند از غم و غصهٔ جهان مالامال
بر چینه و شادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی جهان مالامال
در کش می لعل از قدح مالامال

بگذار دو لا و بپو برسر محال
در کش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاده شو و مجرد و باده‌پرست
تا فرد شوی همیشه بی شر جدال

تا کی ز ابد حدیث و تا کی ز ازل
بگذشت ز اندازه مرا علم و عمل
می‌خور که شراب ناب باید به ملل
هر مشکل را شراب گرداند حل

گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

گویند مرا که می‌پرستی هستم
گویند مرا عاشق و مستی هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن هر آنچه هستم هستم

برخود در آز و آرزو در بستم — وز منت هر ناکس و کس وارستم
جز دوست کسی نیست که گیرد دستم — من دانم و او چنانکه هستم هستم

بی باده نبوده ام دمی تا هستم — امشب شب قدر است و من سرمستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم — تا روز بگردن صراحی دستم

تا ظن نبری که من بخود موجودم — با این ره خونخوار بخود پیمودم
این بود و نبود من بود او بود — من خود که بدم کجا بدم کی بودم

گفتم که دگر باده بگلگون نخورم — می خون رزانست و گر خون نخورم
پیر خردم گفت که بد میگوئی — گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

تا کی ز جفای سرخستی تنگ کشیم — وین مالش روزگار نیرنگ کشیم
برخیز و غم جهان مخور گر دی — عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم

ایزد چو نخواست آنچه من خواستم — کی گردد راست آنچه من خواستم
گر جمله صوابست که او خواسته است — پس جمله خطاست آنچه من خواستم

در ره تو تا اسب طرب تاختم — در منزل درد و اشتیاق ساختم
قصه چکنم کتاب شب ساختم — با عیش و طرب دمی نپرداختم

از خالق کردگار و رب رحیم — نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشی امروز — فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

امروز که نیست از شراب ناکم — زهری بود اندرو و مرده چه ناکم
زهرست غم جهان و تریاکی می — تریاک خورم ز زهر نبود باکم

میلم بشراب ناب باشد دایم — گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گری کوزه کند — آن کوزه پر از شراب باشد دایم

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطاییست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امّید و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
وز بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید
تا بو که پر از باده شوم زنده شوم

یکدم غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ عشق
از کس طمع خام نداریم خوشیم

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کین چرخ فلک بگاه رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالها سربسریم

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه رخام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویشتن بوده شدیم

در دایره وجود در آمده‌ایم
وز پایه مردمی بزیر آمده‌ایم
چون عمر بهرزه بر دما می گذرد
باری بسر آمدیم که سر آمده‌ایم

ما قیصر خان و تاج کی بفروشیم
دستار قصب بانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر زور است
ناگاه بیک جرعه می بفروشیم

ترسم که چو پیش ازین بعالم برسیم — با همنفسان نیز فراهم برسیم
این دم که درو دم غنیمت شمریم — شاید که بعمر خود درین دم برسیم

ماییم که همراه شرابیم مدام — در مجلس ما غیب بجز باده و جام
یکدم ز نصیحت ز من ای زاهد خام — ما باده پرستیم و لب دوست بکام

با رحمت تو من گنه چند کشم — با توشه تو رنج ره چند کشم
گر لطف توام سفینه رو انگیزد — یکذره ز نار سینه چند کشم

عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم — با نغمه عود ناله چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی خوش بنشینیم — رطل دو سه باده گران سنگ کشیم

گر من ز می مغانه مستم هستم — گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه‌ای ز من گمانی دارد — من زان خودم چنانکه هستم هستم

۱۷

در میکده با عشق نیازی دارم — با شمع رخش سوز و گدازی دارم
انکه ز می عشق طهارت کرده — با روی بت خویش نمازی دارم

پیوسته ز گردش فلک تنگ دلیم — با طبع خسیس خویشتن درگیریم
علمی نه که از سر جهان با خبریم — عقلی نه که فارغ ز جهان بنشینیم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم — در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
درده تو بکاسه می ازان پیش که ما — در کارگه کوزه گران کوزه شویم

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام — ما رند و خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح ریا و تلبیس — ما با می و مطرب بهم و معشوقه بکام

در مفرش خاک خفتگان می‌بینم — در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه بصحرای عدم می‌نگرم — نا آمدگان و رفتگان می‌بینم

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بی‌خرد و نااهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

سر حلقهٔ رندان خرابات منم
افتاده معصیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز با باده و ناب
از خون جگر کنند طهارات منم

فرزین صفتا که پست غمهات شدم
وز اسب پیاده از جفات شدم
از بازی اسپ و فیل چون بی‌نامم
رخ بر رخ تو نهادم و مات شدم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشیدن بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم
وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند محنت آزاد کنیم

در مسجد اگرچه با نیاز آمده‌ام
والله که نه از بهر نماز آمده‌ام
روزی ز اینجا سجاده دزدیدم
آن کهنه شدست باز باز آمده‌ام

چون آتش اگر ز آسمان بگذریم
از آب روان اگر به گوهر بگذریم
در خاک شویم زانکه خاکی گهریم
بادیست جهان باده بده تا بخوریم

روزی که بکوی کوزه گر بگذریم
خود در المیان کوزه‌ها بشمریم
زان پیش که گل بکوزه گر بسپریم
شاید که کنون کوزه گلی باده خوریم

یکروز ز بند عقل آزاد نیم
یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم | چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم
عالم ز نشاط دل چو غربال کنیم | زان پیش که خاک خاک بیزان گردیم

دشمن به غلط گفت که من فلسفیم | ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده‌ام | آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

هر روز بلائی تو ای چرخ کهن | آید به سرم تا کندم بی سر و تن
با این همه صد هزار شکر است مرا | گر زین بترم بسی که گوید که مکن

حق جان جهانست و جهان جمله بدن | اوصاف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا | توحید همین است دگرها همه فن

جانها همه آب گشت و دلها همه خون | تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با علمت خرد دروده گردون | از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

احوال جهان بر دلم آسان میکن | و افعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من | آنچ از کرم تو میسزد آن میکن

یا رب ز قبول و از ردم باز رهان | مشغول خودم کن ز خودم باز رهان
تا هشیارم ز نیک و بد میدانم | مستم کن و از نیک و بدم باز رهان

دارم ز جفای فلک آینه گون | وز گردش روزگار دون سر در دون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک | در سینه دلی همچو صراحی پر خون

تا بتوانی حدیث یاران مشکن | بنیاد وفا چرخ ویران مشکن
بشنو سخنان عمر خیامی | می می‌خور و ره میزن و احسان میکن

برخیز و مخور غم جهان گذران   بنشین و جهان بشاد کامی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی   نوبت بتو خود نیامدی از دگران

گویند برای پیری که کمتر خور ازین   آخر بچه عذر تو برآری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است   انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

بر سینه غم پذیر من رحمت کن   بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای   بر دست پیاله گیر من رحمت کن

کس نیست درین گفت و شنو محرم من   شد ناله من همیشه زان همدم من
بی گریه چو نیست دیده پر غم من   یا رب بچه نم با بسر آرم غم من

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان   برداشتمی من این فلک را ز میان
از خود فلکی دگر چنان ساختمی   کازاده بکام دل رسیدی آسان

ازانکه وقوفیست بر احوال جهان   شادی و غم و رنج برو شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد   خواهی همه درد باش خواهی درمان

از آمده و گذشته خود یاد مکن   حالی خوش باش و عمر بر باد مکن
روزی که ز تو گذشت ازو یاد مکن   فردا که نیامدست فریاد مکن

اکنون که بروز ار دبستان و بستان   جز باده لعل از کف مستان مستان
برخیز و پیاله گل شاهی بهشت   روزی دو سه داد خود ز دستان بستان

ناکرده گناه در جهان کیست بگو   آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی   پس فرق میان من و تو چیست بگو

ای آب حیات مضمر اندر لب تو   بگذار که بوسه لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مردم غم   او خود که بود که لب نهد بر لب تو

آن چرخ که با قصر همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکوکوکو

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید در جهان پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
میسوزد و خاک میشود دودی کو

ای چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که کس دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

روزی که بود روز هلاک من و تو
وز تن برود روان پاک من و تو
ای بس که نباشیم و ز چرخ کبود
تابد مه و خور بر سر خاک من و تو

چون رفت ز تن روان پاک من و تو
خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت و خاک دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

گویند بهشتش بعجب دلتنگی
وز جام شراب نغمهٔ چنگی
در مذهب کاملان چنین [illegible]
یک قطره می ز خون صد بنگی

از هر چه بجز میست کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
پستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

ای رفته و باز آمده و هم گشته
نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته
ریش از بس کون آمده و دم گشته

از درس علوم و فقه گریزی به
واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون قنینه در قدح ریزی به

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
هین باده خورید کای بسا گل کز باد
بر خاک فرو ریزد و ما خاک شده

ساقی صبوحی می ناب اندر ده　　مشتاق شراب را شراب اندر ده
مستیم خراب در خرابات فنا　　آوازه بعالم خراب اندر ده

چند از پی حرص و آز تن فرسوده　　ای دوست چه روی گرد جهان بیهوده
رفتیم و رویم و همه آیند و روند　　یکدم بمراد خویشتن نابوده

ما عاشق و رند و می پرستیم همه　　در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز حسن فکر و از وهم خیال　　از ما مطلب هوش که مستیم همه

روزی ز پی مرا تو مست افتاده　　در حلقه زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده　　در پای تو سر نهاده پست افتاده

هر روز بر آنم که کنم شب توبه　　از جام پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده　　در موسم گل ز توبه یارب توبه

برگیر پیاله و سبوی ای دلجوی　　بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
کین چرخ ز صورت بتان مه روی　　صدبار پیاله کرد و صدبار سبوی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی　　وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
میخور که هزار بار بیشت گفتم　　باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی　　بشنو سخنی ز عالم روحانی
فی الجمله حدیث بابت از من بشنو　　هر چیز که در جستن آنی آنی

روزی که ز خم رنگ آبی یابی　　در کنج دلم پی خرابی یابی
در قعر دو دیده ام اگر غوطه خوری　　گر گم نشوی مردم آبی یابی

ای گشته نهان و هم رو نمایی　　گه در صور کون و مکان پیدایی
این جلوه گری بخویشتن بنمایی　　خود عین عیان خودی و هم بینایی

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه بود
آن روز به از شب برات ای ساقی

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی
در شیشه کن آن شراب اربست باقی
تا باز خوریم عیش را تازه کنیم
این یکدم عمر را که فردا باقی

زان کوزهٔ می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیش تو ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

عالم همه گر چو گوی گردد بگوی
من مست و خراب چشمه بر نجوی
دوشم بخرابات گرو میکرد
خمار همی گفت که نیکو گروی

افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم همه میکنند ملامت باری
ای کاش که عالم همه مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

ما تن بخرابات مجازی همی
ما کار قلندری بسازیم همی
این ره ره مردان سرانداز است
جان ما ز انده تا بیازیم همی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و سر
از کلهٔ پادشاه و از دست گدای

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک فکندی می گلگون
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

زنهار کنون که می توانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کین مملکت حسن نماند جاوید
وز دست تو هم برون رود یکباری

بادی و معشوق صبوح ای ساقی
از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصهٔ نوح ای ساقی
پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

آنها که ز پیش شده‌اند ای ساقی
در خواب غرور خفته‌اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

درده می لعل مشکبوی ای ساقی
تا باز رهم ز گفت و گوی ای ساقی
یک کوزه می ده از آن پیش که چرخ
خاک من و تو کند سبوی ای ساقی

زاهد نه بزهد کرد سود ای ساقی
زیرا که عمل عیان نبود ای ساقی
برگیر قدح باده تو زودی ساقی
کاندر ازل آنچه بود بود ای ساقی

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی
شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از خاک برآرای دل پر آتش را
بر باده بده بیار آب ای ساقی

ای بی‌خبر از کار جهان هیچ نه‌ای
بنیاد به باد است از آن هیچ نه‌ای
تمکن بجهان چه و وجودت دو عدم
نیکو بنگر که در میان هیچ نه‌ای

این تا چه چرخ بین نگون افتاده
در روی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر بنگر
لب بر لب و در میانه خون افتاده

جانا ز کدام دست برخاسته‌ای
کز طلعت خویش ماه را کاسته‌ای
خوبان جهان بعید روی آرایند
تو عید بروی خویش آراسته‌ای

وان زهره روی اوفتاده است و چه راه
آزادی سرو و سوسن از وی داده
کین دارد ده صد زبان و لیکن خاموش
وان دارد صد دست و لیکن کوتاه

دنیا به مراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که درین جهان بمانی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

در ده قدح ز لعل ناب ای ساقی
بر گیر ز آتشم کباب ای ساقی
تا عقده گریبانم خواهد داشت
در دست من و دامن شراب ای ساقی

جانم ز غم آمد به ستوه ای ساقی
در دل گره است بیش کوه ای ساقی
آن به که خروس از من بطش آر
از باده چون چشم خروس ای ساقی

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی
دست از عمل زمانه بدار ای ساقی
زان پیش که اجل کند روزی چند
جام می لعل چون بهار ای ساقی

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی
برخیز بگیر جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح و قلقل رندانم
پیش که برآید آفتاب ای ساقی

در سنگ اگر شوی چو خارا ساقی
هم آب اجل کند گداز ای ساقی
خاک است جهان عشق اگر می‌ریز
باد است نفس باده بیار ای ساقی

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی
وین عمر بخوشدلی سپارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کین دم که فرو برم برآرم یا نی

گر شادی خویشتن در آن میدانی
کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویشتن بنشین همه عمر
میدار مصیبت که عجب نادانی

در وقت سپیده دم خروس سحری
هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آیینه صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی

نمبر ثبت ۳۱۳۴